

پرتاب به بُعد چهارم حیات

اسم من ال. ای است و از روز نوزدهم آگوست سال ۲۰۰۰ پاک هستم.

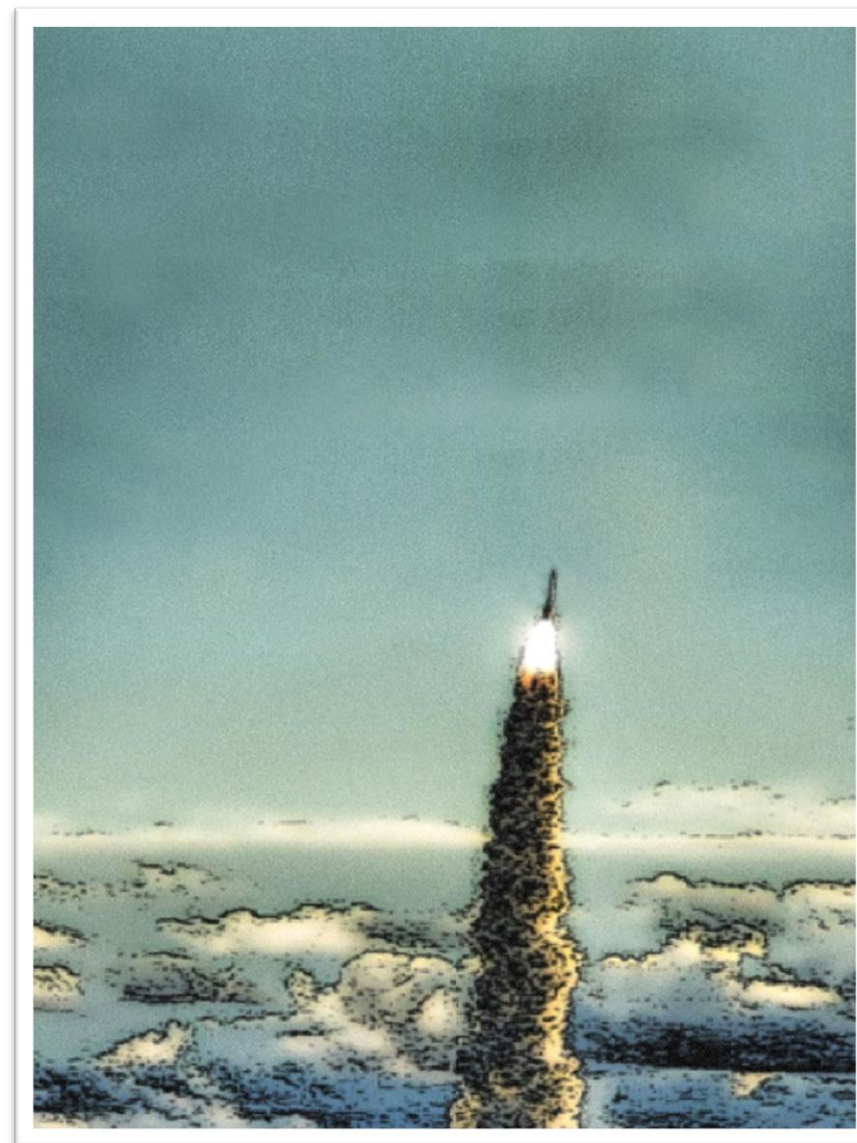
یکی از جملات مورد علاقه من در نشریات جایی است که کتاب بزرگ می گوید:

ما اکنون مقداری از بهشت را یافته‌ایم و به طرف بُعد چهارم زندگی پرتاب شده‌ایم، بُعدی که حتی در خواب هم آنرا ندیده بودیم... امروز هسته اصلی زندگی ما، اعتماد کامل به حضور آفریدگار در قلب و زندگی ماست و این به تنهایی خود معجزه ایست بزرگ. خداوند در زندگی ما کارهایی کرده که خود هرگز قادر به انجامش نبوده‌ایم. (الکلیهای گمنام، ص. ۵۶)

به نظر من باید این چند خط را برای هر تازه وارد در جلسه اولش بخوانیم. اگر وقتی وارد جلسات شدم این جملات را می شنیدم، می فهمیدم هرچقدر هم از بعد چهارم دور باشم، با این حال به سمت بعد چهارم رهسپار هستم. من هنوز هم احتیاج دارم هر روز این موضوع را به خودم یادآوری کنم. تازه واردان باید بدانند ما، همه با هم قدم در قلمرو معجزات گذاشته‌ایم.

یادم می آید به عنوان یک کودک همیشه تنها و از خودم شرمنده بودم. از زمانی که فقط سه سال داشتم عمیقاً احساس حقارت می کردم. باور داشتم زشتم و به هیچ دردی نمی خورم. همیشه غرق در احساسات منفی بودم و حاضر بودم هر کاری بکنم تا از این وضع راحت شوم.

بعضی وقتها خودم را در موسیقی غرق می کردم. در اتاق را می بستم و صدای ضبط صوت را تا آخرین درجه بلند می کردم، خودم را غرق موسیقی کلاسیک می کردم و در آن گم می شدم. خواندن زندگینامه قهرمانان روش دیگری برای فرار بود. خودم را غرق در آن داستان‌ها می-



کردم، فکر می‌کردم: "تنها اگر می‌توانستم مثل آن بسکتبالیست مشهور یا آن خلبان باشم..."
می‌خواستم در زندگی یک نفر دیگر ادغام شوم.

به عنوان یک پسر بچه، وقتی بازی‌های ورزشی یا پلیسی می‌کردم، احساس بی‌عرضگی و خجالت می‌کردم. وقتی در کنار بقیه پسر بچه‌ها بودم فکر می‌کردم آنها از من متنفرند و نمی‌خواهند من در کنارشان باشم. خودم هم پسر بچه درونم را طرد کردم. احساس ناامیدی می‌کردم و به پدر و مادرم هم اعتماد کافی نداشتم تا در این مورد با آنها صحبت کنم. فکر می‌کردم این مسئله تقصیر آنهاست بنابراین آنها را از زندگی کنار گذاشتم. یادم می‌آید در سه سالگی تصمیم گرفتم که باید خودم پدر و مادر خودم باشم. برادر و دو خواهرم هم گرفتاری‌های خودشان را داشتند، و من به آنها هم اعتمادی نداشتم تا مشکلم را با ایشان در میان بگذارم.

از سن دوازده سالگی برای فرار از فشاری که در خانه حس می‌کردم هر روز شش هفت ساعت، غیبم می‌زد. از خانه‌مان در نورث جرسی (North Jersey) بیرون می‌زدم و پیاده تا حاشیه نیویورک می‌رفتم و دوباره برمی‌گشتم. والدینم می‌پرسیدند که کجا بودم اما من فقط جواب‌های سر بسته‌ای می‌دادم. هر کاری می‌توانستم می‌کردم تا از خانه در بروم.

در اوایل نوجوانی‌ام همیشه در انباری آشپزخانه به طور پنهانی شیرینی می‌خوردم. همچنین مشروب خواری را شروع کردم. همزمان اعتیاد پنهانی من به عکسها و فیلم‌های سکسی و خودارضایی شروع شد. این کارها تنها راه حلی بود که (حداقل بطور موقتی) احساس حقارت دایمی مرا تسکین می‌داد. من می‌خواستم هر کسی باشم به غیر از خودم. به یک پسر دیگر نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم: "او ورزشکار و خوش‌قیافه ست. می‌خواهم جای او باشم. آن چیزی را که او دارد می‌خواهم." به علت این عطش همیشگی برای فرو رفتن در زندگی فرد دیگر، هرگز نمی‌توانستم به هیچ پسری حقیقتاً نزدیک باشم. برای من عبارت "با من ارتباط داشته باش و مرا تکمیل کن"، بیشتر به شکل "لطفاً اجازه بده من، تبدیل به تو بشوم" است.

من، برادرم و چند بچه‌ی دیگر یک باشگاه فیلم‌های سکسی راه انداختیم. من از اینکه به عکسهای سکسی زنان نگاه کنم خجالت می‌کشیدم. انگار که آن زنان رو به من کرده و می‌گفتند "تو خیلی حقیری، لایق این نیستی که به من نگاه کنی." روزی چند بار خودارضایی می‌کردم اما فقط با تصاویر مردان. فکر می‌کردم باید اول تبدیل به یک مرد بشوم، مثل آنهايي که در فیلمهای سکسی می‌دیدم، بعد میتوانم بروم سراغ زنان.

سعی کردم بفهمم جریان مشکلم چیست. در آن زمان اگر پسری فیلمهای سکسی مردان را نگاه می‌کرد، به این معنی بود که او همجنسگراست. بنابراین وقتی ۱۵ ساله بودم یک روز به برادرم گفتم که فکر میکنم همجنسگرا هستم. او گفت مسئله مهمی نیست، اما این برچسب هیچوقت به نظرم درست نمی‌رسید. آن موقع واقعا نمی‌دانستم معنی این حرف چیست، فقط سعی می‌کردم کاری را که دیگران می‌گفتند باید بکنم، انجام دهم.

در هفده سالگی به این نتیجه رسیدم که من همجنسگرا نیستم و یک دوست دختر گرفتم. در یک آخر هفته که تنها بودیم با هم عشقبازی کردیم اما به رابطه کامل جنسی ختم نشد، این برایم یک نقطه عطف بود و استرس بسیار شدیدی به من تحمیل کرد. در واقع فشار تا حدی زیاد بود که در همان روز برای اولین بار با یک مرد ناشناس رابطه جنسی گذاشتم. غرق در احساس شرم و سردرگمی بودم، اما رابطه با مردان ناشناس خیلی زود تبدیل به مخدر جدیدم شد. در آن زمان این تنها چیزی بود که ظاهراً دردهایم را تسکین میداد.

سپس نیاز به پیدا کردن سوژه‌ای "متفاوت‌تر"، "بهتر" و "بیشتر" (کتاب سفید ۱۳۹) وارد صحنه شد. در مورد انتخاب شریک جنسی‌هایم سختگیر شدم، و این انتخابگری باعث شد زمان بسیار زیادی هر شب صرف جستجو شود.

در دومین دهه‌ی زندگی‌م پیامدهای این سبک زندگی به مرور خودشان را نشان دادند. بیشتر از ۱۰ بار به کلینیک‌های مربوط به بیماری‌های واگیردار جنسی مراجعه کردم، به آنها می‌گفتم "فقط به من دارویی بدهید که مرا از این وضعیت نجات دهد." به محض اینکه حالم بهتر می‌شد، دوباره کارهای قبلی را ادامه می‌دادم. و اضع بازهم بدتر می‌شد: تعقیب و گریز توسط پلیس، احضاریه دادگاه و با چاقو مورد ضرب و شتم قرار گرفتن در محله‌ایی که شهوترانی می‌کردم. هیچ چیز مرا متوقف نمی‌کرد. در اوج این بحران‌ها، تمام روز قهوه می‌خوردم، تمام وقت کار می‌کردم، در طول روز شهوترانی می‌کردم، شبها به کلاسهای فوق لیسانس دانشگاه می‌رفتم، و بعد از آن تقریباً هر شب دوباره شهوترانی و رابطه، اغلب اوقات تا خود صبح و شبها فقط چهار تا پنج ساعت می‌خوابیدم. این روال برای سالها ادامه پیدا کرد.

نمی‌دانم چه‌طور در آن دوره زنده ماندم، ظاهراً خدا به دلیلی از من نگهداری می‌کرد. از این که لحظه‌ای مکث کنم و به رفتارهایم نگاهی بیاندازم، وحشت داشتم. بعضی وقتها از خودم میپرسیدم "در پس همه‌ی این رفتارها چه چیزی نهفته ست؟" تا اینکه یک روز یک نفر گفت "چرا واقعیت را قبول نمی‌کنی و وارد سبک زندگی همجنسگراها نمیشوی؟" با خود گفتم "اشکالی ندارد این راه را هم امتحان می‌کنم." با امیدواری سبک زندگی جدید را شروع کردم، به کلیسای همجنسگراها پیوستم، به مهمانی‌های آنها رفتم و عضو گروه‌هایی شدم و سپس وارد روابط (عاطفی و جنسی) شدم. اما همیشه احساس می‌کردم من به این سبک زندگی تعلق ندارم، با این حال چون می‌ترسیدم که در هیچ جای دیگری هم جایگاهی واقعی نداشته باشم، این احساس را سرکوب کردم.

چهار سال بعد به ملاقات دوستی که در یک مرکز درمانی بستری بود رفتم و در آنجا برای اولین بار اقرار کردم که من هم مشکل اعتیاد دارم. می‌دانستم که این دوستم در جلسات اس‌ای شرکت می‌کرده است اما همیشه با خودم فکر می‌کردم "پسر بیچاره، حتماً چقدر وضعش

افتضاح بوده که مجبور شده به اس‌ای برود." هر بار که به من می‌گفت جلسات فوق‌العاده اند، حرف را عوض می‌کردم، اما این بار کنجکاو بودم که آیا من هم به جلسات نیاز دارم. به این ترتیب در ۳۰ اکتبر سال ۱۹۸۹ به اولین جلسه اس‌ای ام در کلیسایی در واشنگتن رفتم و این نقطه عطفی در زندگی‌م بود.

وقتی وارد شدم از صداقتی که در آنجا جریان داشت شگفت‌زده شدم. می‌دانستم به چیزی که آنجا ارائه میشود نیاز دارم و پرهیز را شروع کردم. فکر می‌کنم در آن زمان بدنم در اثر شهوترانی‌ها بکلی فرسوده و ضعیف شده بود و شدیداً بی‌رمق بودم. من پاک شدم اما هنوز سبک زندگی همجنسگرایی را ادامه می‌دادم و از این بابت در اس‌ای احساس طرد شدگی می‌کردم. با تمام قدرتم با تعریف پاکی می‌جنگیدم، "این تعریف بر ضد من و بر ضد خیلی‌های دیگر مثل من است."

من همچنین با رُی کی. (بنیان‌گذار برنامه‌ی ما) و اعضای جلسه‌ام مجادله کردم، من به دسته "شورشی‌ها" برنامه که سعی می‌کردند تعریف پاکی را به "همسری که خود درک می‌کنید" تغییر دهند، پیوستم. به جلسه‌های شورا می‌رفتم و رو به انجمن می‌کردم و با سرکوفت می‌گفتم "شما دارید علیه من تبعیض قایل می‌شوید. نمی‌فهمید که من هم به اندازه شما به این برنامه نیاز دارم؟". این بهترین کاری بود که آن زمان به فکر می‌رسید. امروز که به آن زمان فکر می‌کنم، در واقع داشتم فریاد می‌زدم "ای مردم من دارم می‌میرم، خواهشاً من را طرد نکنید."

با وجود همه سرکشی‌هایم رُی همیشه با من مهربان بود. یک روز به من گفت "باز هم برگرد، مصرف نکن و ببین خداوند چه کار می‌کند." در آن زمان تحمل محبت رُی را نداشتم. "گفتنش برای تو آسان است." نمی‌توانستم به خداوند فکر کنم، سالها بود که او را ترک کرده بودم.

اما سرانجام قلبم به طور غیر قابل توضیحی شروع به نرم شدن کرد. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی دارد برایم می‌افتد. بعدها فهمیدم دیگران در انجمن داشتند برایم دعا می‌کردند.

رفته رفته خداوند بصیرتی به من داد بتوانم درک کنم، او مرا خلق کرده تا چه کسی باشم و مردانگی که مرا به سمتش می‌خواند ببینم. او به من نشان داد کشتش برای اینکه جای یک نفر دیگر باشم از کجا می‌آمد. خداوند به مرور پسر بچه‌ی طرد شده درونم، و مردانگی که او به من می‌داد را تصدیق کرد. او ترس عمیق من از مردان را شفا داد. این چیزی بود که در تمام آن سالها کم داشتم و عمیقاً آرزویش را داشتم.

خداوند رفته رفته به من نشان داد کشتش مردان به سمت هم طبیعی است. آرام آرام درک کردم پسر بچه‌های کوچک در سنی خاص از پدرانشان قهرمان می‌سازند. آنها باید عضلات، ریش‌ها و همه چیز پدرشان را حس کنند. این مسئله‌ای خدادادی است چون آنها دارند یاد می‌گیرند مرد بودن یعنی چه. آنها پسر هستند و دارند با مردانگی احساس همسانی و هویت می‌کنند. جایی در مسیر زندگی، این مراحل برای من ناقص ماند. این مسئله تقصیر هیچ کس نیست، اما یک حقیقت است.

خداوند با من سخن گفت و نشانم داد که همه مردان خلق شده‌اند تا حس اشتیاقی برای عشقی برادرانه داشته باشند. من فهمیدم ورودم به سبک زندگی همجنس‌گرایی، جستجویی برای یافتن هویتی بود، که امروز از خدا می‌گیرم. آن سبک زندگی را ترک کردم، چون سرانجام چیزی را یافته‌ام که به نظرم حقیقی می‌رسید.

به مرور فهمیدم خداوند مرا مردی مثل دیگر مردان خلق کرده و تفاوتی بین ما وجود ندارد، از همان لحظه، خداوند بلوغ مرا آغاز کرد. شروع کردم با دید دیگری به مردان نگاه کنم. دیگر نمی‌خواستم از آنها سوژه‌ای برای شهوت بسازم. می‌خواستم با آنها به عنوان یک انسان کامل

دوست باشم؛ با آنها رابطه‌ای سالم، قدرتمند و همراه با عشقی برادرانه داشته باشم. بعضی از آنها اعضای کلیسا بودند ولی اکثراً دوستانم در اس‌ای بودند. یکبار ایمانم را جزم کردم و با گروه مردان کلیسا به اردوی ماهیگیری رفتم. در گذشته از این کارها متنفر بودم اما حالا از آنها لذت می‌بردم.

به مرور فهمیدم حق با رُی است، خداوند کاری برای من می‌کرد که من حتی تصورش را هم نمی‌کردم. با جور شدن تمام تکه‌های پازل درون من، قدم‌هایم بیشتر در مسیر درست قرار گرفت تمام سعیم را می‌کردم تا مسیر خداوند را دنبال کرده و دعا کنم، می‌خواستم زندگی‌م را وقف او کنم.

اما وقتی تقریباً سه سال پاک‌ی جنسی داشتم از مسیر اصلی منحرف شدم. چیزی درون من مُرد. فکر کردم سخن خدا را می‌شنوم که می‌گوید "این برنامه را ترک کن؛ من و تو، با هم از پشش برمی‌آییم." به این ترتیب من از انجمن جدا شدم و فکر می‌کردم "مشکلی پیش نمی‌آید چرا که حالا رابطه من با خدا محکم و نزدیک است."

در کنار اس‌ای در دو انجمن دیگر هم بودم که آنها را هم ترک کردم. این کار نتیجه جالبی نداد، هشت سال از برنامه‌ها دور بودم و عاقبت پاکیم را از دست دادم. در سال ۲۰۰۰ کارم به مشروب‌خواری رسید و دوباره الگوهای قدیمی احساس نیازم به رابطه با مردان شروع شد. می‌دانستم چه کار دارم می‌کنم، اما احساس می‌کردم برای متوقف کردن این چرخه هیچ قدرتی ندارم. ناامید و پر از ترس بودم.

چند ماه بعد سینه‌خیز به اس‌ای برگشتم. مطمئن بودم آنجا تحقیر و یا طرد می‌شوم و به من می‌گویند "دوباره تو؟ باز برگشتی؟". اما همانطور که خیلی‌ها تجربه کرده‌اند، تنها چیزی که با آن روبرو شدم، عشق و آغوش باز بود.

من یک راهنمای جدید گرفتم، به یک حلقه‌ی تسلیم و پاسخگویی پیوستم و شروع کردم به کار کردن همه قدم‌ها (نه فقط سه قدم اول که قبلاً کار کرده بودم). دوباره کلام حقیقی خداوند را می‌شنیدم و این حقایق جای دروغ‌های قبلی را می‌گرفت. فهمیدم با اینکه می‌شود حقایق را در کتاب‌ها خواند و یا از زبان دیگران شنید، اما من می‌بایست آنها را از خود خدا می‌شنیدم، چرا که خداوند سرچشمه تمام حقیقت هاست.

به مرور حقیقت برنامه را دیدم و اقرار کردم که در برابر شهوت بی‌قدرتم نه رفتارهای جنسی. با اینکه ممکن است درگیر رفتارهای جنسی نباشم اگر از طریق نگاه کردن شهوت را بنوشم، پس مست شهوت هستم. در قبال باور داشتم اگر تماس فیزیکی برقرار نکنم میتوان هر چقدر که می‌خواهم نگاه کنم و پاکیم را ادامه دهم، اما حقیقت این بود که فقط با نگاه کردن هم مست شهوت می‌شدم. پس خط قرمز را شامل "پرهیز از نوشیدن ارادی شراب شهوت" تعیین کردم. و اینگونه بود که معجزات آغاز شد؛ یکی پس از دیگری.

بهبودی رابطه‌ام با پدر و مادرم، یکی از تجربیات تعیین کننده در زندگی بزرگسالی‌ام بود. بیشتر دوران زندگی‌ام از مادرم تنفر داشتم، اما در سال ۲۰۰۵ توانستم از او جبران خسارتی صمیمی و از ته دل بکنم. قبلاً یک بار از او جبران خسارتی رسمی کرده بودم اما (با اینکه که آن زمان بهترین کاری از دستم برمی‌آمد را انجام داده بودم) قلبم هنوز راضی نبود. تا اینکه در سال ۲۰۰۵ خداوند قلب مرا در رابطه با او نرم کرد، کلام خدا را شنیدم که میگفت "مادر تو دختر عزیز من است، همانطور که در آغوشم از تو نگهداری می‌کنم، از او هم نگهداری می‌کنم، تو را از مسئول دانستن او برای کارهایی که کرده، آزاد می‌کنم. او را به من بسپار." این همه چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم. نفرت بلافاصله پاک شد و جای خود را به عشق، دلسوزی، تحمل و محبت به مادرم داد.

ماه می گذشته، در آخرین روز زندگی مادرم، من در کنارش بودم. تمام روز دست‌ها، صورت و موهایش را نوازش می‌کردم و می‌بوسیدم. به او گفتم چقدر زیاد دوستش دارم و هر وقت بخواهد می‌تواند ما را ترک کند. هرگز فکر نمی‌کردم روزی که مادرم می‌میرد پاک باشم و این حرف‌ها را بزنم؛ اما از سر رحمت و محبت خدا اینها همه ممکن شد.

وقتی مادرم فوت کرد، از اینکه او رها شد تا در آغوش خداوندی عاشق بیارامد و اینکه رابطه ما با هم، ترمیم شده بود احساس خوشحالی می‌کردم. با پشت سر گذاشتن تجربیاتی مثل این، امروز می‌دانم بهبودی درباره رابطه‌ای شخصی با خداوند است. همه چیز با این رابطه شروع می‌شود.

مدت دو سال و نیم است که من با خانمی ملاقات می‌کنم. دو سال پیش تمام مسائل زندگی‌م را بی‌پرده به او گفتم. واکنش او ۴۵ ثانیه سکوت محض بود، تحمل این وضعیت خیلی سخت بود. سپس او گفت: "من حس میکنم در حضور یک انسان مقدس هستم." اشک‌های من سرازیر شد. او قدرت خداوند را در دگرگون کردن زندگی یک انسان دید. فهمیدم که خداوند چقدر مرا مورد رحمت قرار داده که زنی سر راهم قرار داده که در هر چیزی، اول خدا را می‌بیند و بعد خودش را. از اینکه می‌دیدم خداوند تا این حد به من لطف و محبت دارد به خشوع (احترام همراه با ترس در مقابل خدا) افتاده بودم.

در طول ۱۱ سال گذشته من به طور روزانه با یک نفر در انجمن تماس داشته‌ام. این ارتباط مداوم و عمیق باعث ایجاد تمام تغییرات در بهبودی من شده است و با اینکه من به جلسات می‌روم و خدمت میکنم اما می‌دانم که امروز، متحد اصلی من خداوند است. من متحد کوچکتر هستم و او راهنمای راه است؛ اگر توجه کنم، می‌بینم که او همیشه با من صحبت می‌کند.

زندگی هر یک از ما داستانی در حال پیشرفت است. بیل دبلیو. در کتاب بزرگ میگوید: هر فرد در داستان شخصی‌اش، با زبان و از دیدگاه خودش چگونگی برقرار کردن رابطه‌اش با خدا را توضیح می‌دهد. (کتاب بزرگ ص. ۲۹)

در اینجا دوباره اصلی‌ترین حقیقت زندگی‌مان را بازگو می‌کنم:

...آفریدگار ما، در قلب و زندگی‌مان وارد شده و این به تنهایی خود معجزه ایست بزرگ. خداوند در زندگی ما کارهایی کرده که خود هرگز قادر به انجامش نبوده‌ایم.

من تا ابد سپاسگذار خداوند و انجمن اس‌ای خواهیم بود.

ال. ای. - نشیریه ایسی سپتامبر ۲۰۱۳

با ارزش‌ترین کاری که امروز در بهبودیم انجام می‌دهم، شرکت در جلسات اداری است. این موضوع شاید برای اعضای که تحمل جلسات اداری را ندارند احمقانه به نظر برسد (من خودم هم این جلسات را دوست ندارم)، اما این جلسات بهترین مکانی است که به من نشان می‌دهد امروز در چه وضعی هستم. آیا امروز درگیر نواقص هستم؟ یا شاهد پیروزی هستم؟ آیا قلب من باز و دارای پذیرش است؟ یا عقب می‌نشینم و قضاوت می‌کنم؟ این جلسات برایم حکم یک آینه حقیقی را دارد.

اما بزرگترین تغییری که در خودم می‌بینم، پذیرش روزانه این حقیقت است که زندگی من دیگر مال خودم نیست. این عمیق‌ترین ایده روحانی است که می‌توام تصورش کنم و این تغییری است که برنامه در من بوجود آورده است.



